



مولوی، دیوان شمس، شماره ۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری

بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

به غیر خدمت ما که مشارق شادیست
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

هزار صورت جنبان به خواب می‌بینی
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری

ببند چشم خر و برگشای چشم خرد
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری

ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری

بیا به جانب دارالشفای خالق خویش
کز آن طبیب ندارد گریز بیماری

جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه
بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری

اگر سیاه نه ای آینه مده از دست
که روح آینه توست و جسم زنگاری

کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
که گرم دار منش باشم و خریداری

بیا و فکرت من کن که فکرت دادم
چو لعل می خری از کان من بخر باری

به پای جانب آن کس برو که پایت داد
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری

دو کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست
که نیست شادی او را غمی و تیماری

تو بیز گوش شنو بی زبان بگو با او
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری